

کوراب

سیما تهرانی فر

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه

تهرانی فر ، سیما

عنوان و نام پدیدآور

: کوراب / سیما تهرانی فر

مشخصات نشر

: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری

: ۷۰۰ ص.

شابک

: 978 - 622 - 6504 - 07 - 2

وضعیت فهرست‌نویسی

: فیهپا.

موضوع

: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.

رده‌بندی کنگره

: PIR

رده‌بندی دیویی

: ۸ فا ۶۲/۳

شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ \_ ۶۶۴۹۱۸۷۶

کوراب

سیما تهرانی‌فر

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول:

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 622 - 6504 - 07 - 2

نازنینم

عطر خوش تنت را می‌بوییدم؛ اما نبود.

زره زلف‌هایت را شانه می‌زدم کودکم؛ اما نبود.

در کهکشان بی‌انتهای خاکستری‌هایت غرق می‌شدم؛ اما نبود.

پایه‌پایت گام برمی‌داشتم. می‌خندیدی، می‌خندیدم. می‌گریستی، می‌گریستم.

پاهای کوچک و کم‌توانت تو را در قدم زدن یاری نمی‌کرد؛ به یاری‌ات

می‌دویدم.

بی‌قرار بودی، عاشقانه‌ترین لالایی را برایم می‌سرودم تا به خواب بروی.

نازنینم؛

در تمام این سال‌ها با تو به خواب می‌رفتم و برمی‌خاستم؛ با تو دم را بازدم

می‌کردم؛ موهایت را شانه می‌زدم و پس از هر اشک می‌خندیدم.

نازنینم، روحم، نفسم...

می‌خندیدم، می‌رقصیدم، غذای محبوبت، ماکارونی، را می‌پختم و تو

همچون پروانه‌ای با رقصی بی‌بدیل به دورم می‌چرخیدی.

با تو زندگی کردم اما نبود عشق جاویدانم، کیهانم...

## به نام او

## تقدیم به تمام مادران سرزمینم.

اواسط آبان ماه بود. هوا نرم‌نرمک رو به سردی می‌رفت و برگ‌های زرد و نارنجی آرام‌آرام یکی پس از دیگری روی زمین می‌افتادند و مرد نارنجی‌پوش آن‌ها را به روال همیشگی بی‌رحمانه راهی جوی می‌کرد، انگار نه‌انگار آن‌ها روزگاری سرسبز بودند و به تن درخت سالخورده رخت تازگی پوشانده بودند. زنگ ساعت رومیزی به صدا درآمد و آن‌قدر به نواختن ادامه داد تا دست مردانه‌ای ضربه‌ای به آن وارد کرد. خانه دوباره در سکوت آرام‌بخش و دلخواهش فرو رفت و چشم‌هایش سنگین شد اما بیشتر از چند ثانیه نگذشته بود که آن‌ها را با شتاب گشود و با یادآوری امروز لب زد:

-کیهان!

پوفی کشید و نیم‌خیز شد. پاهایش را روی سرامیک سرد گذاشت و به زیرسیگاری مملو از ته سیگار روی عسلی خیره شد. موهای نیمه‌بلندش را با دست به عقب راند اما با لجاجت دوباره روی پیشانی بلندش روان شدند. به تصویر خسته و خواب‌آلود خودش در آینه خیره شد. دستی به ته‌ریش چندروزه‌اش کشید و سعی کرد صدای گرفته‌اش را صاف کند.

-کیهان!

صدایش آن‌قدر رسا نبود که به اتاق مجاور برسد، به ناچار کمی صدایش را بالا برد و گفت:

-کیهان، بیدار شو!

کمتر از یک دقیقه طول کشید تا در باکمی سختی باز شد. لبخند کمرنگ و کجی روی لبان مرد نقش بست. می‌توانست تا ابد به تماشای این تصویر بنشیند. پسرک نحیف با پیراهن و شلوار چهارخانه همچنان به دستگیره در آویزان بود. چانه گرد و ظریفش را هم به آن تکیه داد. موهای زیتونی و فرفری‌اش مانند همیشه آشفته به نظر می‌رسید، گویی سال‌ها هیچ شانه‌ای آن‌ها را لمس نکرده

فرمان سرفه‌ای کرد و علیرغم اینکه می‌دانست بوی سیگار روی تنش نشسته است، گفت:

- بیا اینجا!

نگاه خسته و خاکستری پسرک از چهره مرد روبه‌رویش به پاهایش رسید که به آن اشاره می‌کرد. با بی میلی دل از دستگیره‌کند و با قدم‌های کوچک و شلواری که تقریباً زمین را جارو می‌کرد و پاهای کوچکش را پنهان کرده بود، سمت او رفت. مرد بی‌آنکه صبر کند، خودش را جلو کشید و کیهان را در آغوش کشید. صورت کوچکش را که میان انبوه موهایش پنهان شده بود، به سینه چسباند. چشم‌های مورب کیهان بسته شد و فرمان لب زد.

- چقدر خوابالو!

و چون صدایی نشنید ادامه داد:

- صبح بخیر گفتنت هم یادت رفت.

پسرک با خیال اینکه اگر صبح بخیر را بگوید، می‌تواند در آغوشش به ادامه خوابش برسد، با همان چشم‌های بسته جواب داد:

- صبح بخیر بابا.

- بیشتر شبیه شب بخیر بود.

فرمان چشم‌های بسته پسرک را بوسید.

- بریم صبحانه بخوریم بعد هم بپریم مهدکودک. امروز خیلی کار دارم، بلند شو عمر بابا.

لحن صدای کیهان تخس‌تر شد و خودش را به فرمان چسباند.

- نمی‌رم.

ابروهای بلند مرد بالا رفت و دورگه گفت:

- حرف‌های جدید می‌شنوم.

سپس برخاست. کیهان همچنان در آغوشش بود و سرش را روی شانه‌ی او گذاشته بود. به آشپزخانه رفت و جای‌ساز را به برق زد.

- یک روز در میون بهونه می‌آری برای نرفتن.

کیهان لب‌هایش را برچید.

- یک‌بار خودت رو می‌زنی به خواب. یک‌بار می‌گی دلم درد می‌کنه. یک‌بار می‌گی تو مهد اذیتم می‌کنند ولی وقتی پیگیری می‌کنم، می‌فهمم این‌طور نبوده. کیهان با تخیسی جمله‌اش را تکرار کرد:

- نمی‌رم.

دست فرمان ناخودآگاه مشت شد اما به ناچار حرصش را روی موهایش پیاده کرد و آن‌ها را با چنگی به عقب راند. چشم بست و گشود.

- می‌ری عمر بابا.

ابروهای کمرنگ کیهان بالا رفت.

- نمی‌رم. دیروز شایان می‌گفت فقط بچه‌هایی که مامان و بابا ندارند، می‌آن مهدکودک. بابابزرگ شایان بهش گفته پدر و مادرش پیش خدا رفتند.

- شایان خیلی...

کیهان با چشم‌های درشت و کنجکاوش به او خیره شد، اما فرمان حرفش را ادامه نداد و کورن‌فلکس عسلی را بیرون آورد.

- کاکائویی می‌خوام.

فرمان لبخند کمرنگی زد از اینکه کیهان به سرعت موضوع نرفتن را فراموش کرده بود و حالا سر طعم کورن‌فلکس بحث می‌کرد. کاسه چینی‌ای را که شخصیت محبوب کارتونی کیهان، "کلانتر وودی" در داستان "اسباب‌بازی" رویش نقش بسته بود، روی میز قرار داد.

- دیروز خوردی.

کیهان پاهای کوچکش را جمع کرد و لب‌هایش را جلو فرستاد.

- عسل دوست ندارم.

فرمان فرزند کوچکش را در آغوش گرفت. پدرا نه و ملایم گفت:

- اما توت‌فرنگی هاشو دوست داری.

- می‌شه نرم؟

فرمان نفسش را بیرون فرستاد. کیهان هم مثل تمام کودکان شخصیتی سوءاستفاده‌گر داشت. فهمیده بود می‌تواند زمانی که فرمان ملایم است،

خواستاهش را طلب کند. او را پشت میز نشاند و تایمر را روی هفت دقیقه تنظیم کرد.

- من می‌رم دوش بگیرم و می‌خوام تا وقتی برمی‌گردم صبحانه‌ت رو کامل خورده باشی.

کیهان اخم کرد و فرمان راهی حمام شد. پس از آن لباس هایش را به تن کرد و دوباره به آشپزخانه برگشت. ظرف کیهان دست‌نخورده بود. اخمی کرد و با صدای کلفتی گفت:  
- کیهان!؟

کیهان با سرتقی پاهایش را که به زمین نمی‌رسید، تکان می‌داد و سر کوچکش را سمت او برگرداند.

- هنوز که صدای این دستگاهه درنیومده.

- تو هم هیچی از صبحانه‌ت نخوردی. امروز تلویزیون تعطیله.

کیهان بغض کرد و چشمان روشنش شفاف شد.

- بابا!

فرمان یک فنجان چای ریخت و بی توجه به داغ بودنش آن را با قند کوچکی سرکشید. خونسرد گفت:

- جان بابا؟ وقتی تو به حرفم اهمیت ندی، من هم...

کیهان با لجبازی کودکانه‌ای گفت:

- خب غسل دوست ندارم، مگه زوره؟

نه زور نبود، اما فرمان دیگر کم آورده بود و نمی‌توانست بی‌اشتهایی کودک کم‌وزن و بیمارارش را تحمل کند. با صورتی درهم، درحالی‌که سعی داشت عصبانی نشود، کاسه را جلوی صورت ظریف کیهان گرفت. سپس آرام و با خشمی پنهان گفت:

- غسل رو نشونم بده!

کیهان کم مانده بود به گریه بیفتد. دور چشم‌هایش هاله‌ای صورتی افتاده بود و لب‌های کوچکش می‌لرزید.

- نمی‌خورم. دوست ندارم. خوابم می‌آد. نمی‌خوام برم مهد.

فرمان قصد کرد دوباره تشر بزند اما چهره‌ی رنگ‌پریده و مظلوم کیهان مهر سکوت بر لب‌هایش زد. کودک بیچاره مجبور بود هر روز هفت صبح از خواب برخیزد و به زور صبحانه بخورد، سپس مانند همه‌ی آدم‌های سرگردان این شهر ترافیک را طی کند تا به مهدکودک برسد. خردسال و نحیف بود، دلش می‌خواست بخوابد، تلویزیون تماشا کند و تمام کارهایی را انجام دهد که یک کودک پنج ساله انجام می‌دهد.

فرمان کلافه پشت پلک‌هایش را مالید.

- الان این بهونه‌ی جدید برای نرفتن به مهدکودکه؟

کیهان نگاهش کرد و فرمان اندیشید کجای راه را اشتباه رفته بود که پسرک از او سواری می‌گرفت. خودش هم می‌دانست که می‌تواند به کس و ناکس زور بگوید، اما مطیع این کوچولوی فرفری و ظریف است. کیهان مهدکودک برو نبود و شرارت کودکانه‌ای در چشم‌های معصومش هویدا بود. به ناچار گفت:

- می‌خواهی بریم خونه مامانی؟

خاکستری‌های کیهان برق زد اما فقط سرش را به نشانه موافقت تکان داد تا ذوقش را پنهان کند. فرمان سمت اتاق کیهان رفت و بلند گفت:

- باید هم بگی آره. مامانی کیک شکلاتی درست می‌کنه و بابا جون هم بهت

شکلات می‌ده، هوم؟

کیهان گویی که از بند اسارت رها شده باشد، به دنبال پدرش راه افتاد. فرمان یک دست لباس داخل ساک کوچک قرار داد اما کیهان مثل همیشه تمام مدادرنگی‌ها، دفتر نقاشی، عروسک کلانتر وودی و گاوچران و ماشین کوچکش را که یک هیوندای سیاه بود، به محتویات آن اضافه کرد. فرمان کاپشن کیهان را تنش کرد، لژومی ندید لباس‌های خانگی او را تعویض کند. ساک به دست سمت در رفت و کیهان مانند جوجه به دنبالش روان شد. فرمان زیپ کاپشن کیهان را بالا کشید و گفت:

- فقط امروز می‌تونم از مهدکودک رفتن دربری.

کیهان سرش را تکان داد و چند بار پلک زد. می‌دانست کیهان ابداً به گفته‌هایش توجهی نمی‌کند، با این حال ادامه داد:

- این‌ها رو هم عمو محسن یادت می‌ده؟

سپس بی‌آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد، بلند شد و به قامت کوچک پسرکش نگرست. نتوانست لبخند نزند و در دل برایش نمی‌برد. از موهای ژولیده‌اش به پیراهن و شلوار خواب چهارخانه که پاچه‌هایش روی کتانی سفیدش افتاده بود، رسید. عجب تیپ فوق‌العاده‌ای!

دکمه آسانسور را زد و هر دو سوار شدند.

- بعد از ظهر می‌آم دنبالت.

کیهان تن کوچکش را به دیوار تکیه داد و فرمان خیلی زود متوجه شد پسرکش همچنان خواب‌آلود است. او را در آغوش کشید و کیهان بی‌معطلی سرش را به روی شانه‌ی او گذاشت. فرمان کنارگوشش زمزمه کرد:

- امروز به خاله روناک چی بگیم؟ بفهمه نیومدی، کلی ناراحت می‌شه.

حرکت شانه‌هایش را حس کرد که به نشانه‌ی "نمی‌دانم" بالا انداخت. کیهان با نارضایتی روی صندلی مخصوص کودکان نشست. از این صندلی متنفر بود و این بار هم به نشانه اعتراض دست به کمر بند آن برد، اما اخم‌های فرمان در آینه جلو از ادامه حرکت منصرفش کرد. لب برچید و فرمان ملایم هشدار داد:

- کیهان!

منظر اگر می‌دانست کیهان امروز هم مهمان آن‌هاست، از خوشی بال درمی‌آورد. بدش نمی‌آمد گذشته تکرار شود و فرمان به همراه کیهان به آنجا برگردد و تنها نوه‌ی پسری‌اش را با جان و دل بزرگ کند، پسر فرمان را، ته‌تغاری و دردانه‌اش را.

- بابا؟

- عمر بابا؟

- بستنی می‌خوری؟

- مگه صبحانه‌ت رو خوردی که الان طلب بستنی داری؟ بری خونه بابا

چون هم از این هله‌هوله‌ها خبری نیست.

کیهان سرتق شانه بالا انداخت و بی‌اهمیت گفت:

- بابا جون همیشه شکلات داره.

فرمان از آینه با اخم نگاهش کرد اما چشم‌های کیهان سمت پنجره بود. هر چند با وجود عینک آفتابی تقریباً بزرگ فرمان هم نمی‌توانست اخم او را ببیند. تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی ردوبدل نشد. فرمان کمی مضطرب بود. از مسیر اصلی دور شده بود و می‌دانست امروز از همه کارهایش عقب می‌افتد. کیهان سعی کرد خودش را بین دو صندلی جای دهد که فرمان تشر زد:

- برا چی کمر بندت رو باز می‌کنی؟

با درآوردن کلاه، موهای فرفری کیهان پریشان شد.

- شایان می‌گفت تو ماشین بابا بزرگش خودش آهنگ عوض می‌کنه.

می‌گفت بابا بزرگم می‌ذاره من صندلی جلو بشینم، هیچ وقت هم هیچی ام نشده. فرمان پایش را روی ترمز فشار داد. از چراغ قرمز بیزار بود اما باید این مسیر جانکاه محمودیه تا تجریش را طی می‌کرد. مشتش را جلوی دهانش گرفت و به فکر فرو رفت. شایان را چندباری دیده بود. باهوش و زرنگ بود و می‌دانست که همراه پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کند. با محبت گفت:

- اون کار اشتباهی می‌کنه عمر بابا.

چشم‌های کیهان خیره به سیستم صوتی بود.

- اما همیشه اون آهنگ رو عوض می‌کنه.

فرمان دستی دور لبش کشید. باید چیزی می‌گفت و گرنه مغلوب می‌شد. کیهان از صبح در حال سواری گرفتن بود و او تنها تمرکزش این بود چگونه ترافیک را دور بزند و به گمرک برسد.

- پس واجب شد با خاله روناک صحبت کنم.

کیهان با ترسی آشکار گفت:

- می‌خوای بهش بگی من بچه‌ی بدی هستم؟

فرمان گردنش را کمی بالا گرفت تا پسر کوچکش را که بین دو صندلی بود، بهتر ببیند. با تعریح گفت:

- در مورد شایان باهاش حرف می‌زنم.

کیهان غصه‌دار گفت:

- همیشه هم جلو نمی‌شینم.

- پس شما هم رو صندلی خودت بشین تا من هم یک تجدیدنظر بکنم.

- بستنی هم نمی خری؟

- کاکائویی نمی خرم.

کیهان دیگر چیزی نگفت و به بیرون خیره شد. همین که خیالش راحت شد جدی جدی به مهدکودک نمی رود، کافی بود.

وقتی به مقصد رسیدند، کیهان کمر بندش را همچون کسی که مدت ها در اسارت بوده باز کرد و در را گشود و تقریباً سمت خانه دوید. فرمان آهسته کلید انداخت و حیاط شمالی پدیدار شد. درخت ها همگی از سرما بی برگ و بار بودند، فقط افرا با اقتدار خودش را حفظ کرده بود. روی تخت چوبی مملو از برگ های پاییزی بود و فهمیدن اینکه نه شاپور و نه منظر در این سرما هوس رسیدگی به حیاط را ندارد، کار سختی نبود. کیهان شروع به دویدن کرد و فرمان اخطار داد:

- حواست به پله ها باشه.

کیهان با وجود کاپشن سنگینی که راه رفتن را برایش دشوار کرده بود، پله ها را با کمک نرده ها بالا رفت. دست کوچکش را محکم به نرده آهنی خاک خورده قفل کرده بود تا به فرمان ثابت کند می تواند مسیر را به تنهایی طی کند. در چوبی باز شد و شاپور لبخند پر عشقی به صورتش پاشید.

- بالاخره تونستی!

فرمان با تعجب به آن ها خیره شد. کیهان با ذوق خودش را در آغوش پیرمرد انداخت و شاپور بوسه ای برگونه ای سرمازده ای کیهان زد.

فرمان عینک دودی اش را درآورد و با ناباوری گفت:

- نگو که پچ پیچ های دیشبتون به امروز ربط داره!

شاپور خندید و فرمان ادامه داد:

- حاجی، شما که می دونید من سالانه چه هزینه ای به مهدکودک پرداخت می کنم. شما باعث می شید کیهان به راحتی دروغ بگه.

- با یک روز نرفتن اتفاقی نمی افته. وقتی من رو از نوه دور می کنی، باید پیه اینم به تنت بمالی.

کیهان بی آنکه به روی خودش بیاورد، محتاطانه از جلوی چشم پدرش عبور

کرد. فرمان گفت:

- این کارها یعنی چی؟ مامان داره گروکشی می کنه؟ پس من برای چی دارم به اون مهدکودک لعنتی پول خون باباشون رو می دم؟ خودم عقلم نمی رسه بذارمش اینجا؟

شاپور سکوت کرد و فرمان هر دو دستش را روی کمرش گذاشت. کت خوش دوختش عقب رفت و چشم ریز کرد.

- مامان پنج سال پیش کتاب نگهداری از نوزاد می خوند، الان کتاب تربیت کودک، آره؟

- صبحانه آماده است، بیا بخور. خواستی هم دیرتر برو، محسن و فریبرز هستند.

فرمان سرش را با پوزخندی عصبی تکان داد و با همان ژستش چرخید و به حیاط خیره شد. نفس پرحرصش را خالی کرد و دوباره سمت شاپور برگشت.

- مامان این بار چه خوابی دیده؟ نکنه چیزی شده و من مثل همیشه بی خبرم، ها؟

- چیزی نشده بابا جان. مادرت دلتنگ کیهان بود، همین.

فرمان از پله ها پایین آمد اما روی پله ی آخر ایستاد و برگشت.

- امیدوارم. در ضمن ازتون خواهش می کنم بهش شکلات ندید. براش ضرر داره، بی قرار می شه، خوابش به هم می ریزه. شب بیداریش برای منه.

- برو، دیرت شد بابا جان.

فرمان با قدم های تند سمت در رفت. شک نداشت منظر برایش خواب های طلایی دیده است.

وارد نمایشگاه که شد، محسن در حال صحبت با مرد میان سالی بود. هر دو کنار یک ماشین مشکی رنگ کره ای ایستاده بودند و محسن مثل همیشه مشغول شست و شوی مغزی فرد بود تا کلاغ را جای قناری بفروشد. با دیدن او دستش را بالا برد و فرمان بی حوصله برایش سری تکان داد.

- فریبرز بالا است؟

- آره. چه کارش داری؟

فرمان از لابه لای ماشین‌ها عبور کرد. صدای فریبرز تا طبقه پایین می‌آمد. پله‌ها را دوتا یکی کرد و رو به فریبرز گفت:

- صدات تا سر خیابون می‌آد داداش.

فریبرز دستی به محاسنش کشید. از لیوان آبی که روی میز بود، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- چه کار کردی؟

- خودت که شنیدی، الانم از گمرک اومدم، به من هم همون‌ها رو گفتند که به تو پشت خط گفتند.

فریبرز برادر بزرگ‌تر فرمان بود با اختلاف سنی نسبتاً زیاد. همسرش لاله معلم آموزش و پرورش بود. آن‌ها صاحب دوقلوهایی به نام‌های بنیتا و بارلی بودند.

- بهش گفتم مرتیکه اون موقع که من اینا رو از گمرک ترخیص کردم، دلار یک‌سوم قیمت الان بوده. من هم با همون قیمت ردش کردم رفته. می‌گه من به این چیزها کاری ندارم، سود خودم رو می‌گیرم.

فرمان روی صندلی چرمی نشست.

- به من هم همین رو گفت. این قدر داد و بیداد کردم، نگهبان انداختم بیرون. سپس از جیب کتش پاکت سیگار را بیرون آورد. ضربه‌ای به ته آن زد و نخ‌ی بیرون کشید. فندک سرمه‌ای روی میز را چنگ زد و حین روشن کردن غرید:

- من که از این پول‌ها نمی‌دم بهشون.

- حاجی چی گفت؟

- خبر نداره بنده‌ی خدا. الان این مرتیکه با دلار یک‌سوم تحویل داده، حالا می‌خواد با سود سه برابر بگیره. من که کوتاه نمی‌آم.

فریبرز دستی به ریشش کشید.

- یک کاریش می‌کنیم. دیشب حاجی حرفی بهت نزد؟

- مثلاً چی؟

محسن با چابکی بالا آمد. با لبخند نمکین و جذاب همیشگی‌اش رو به فرمان گفت:

- باز گرد و خاک کردی؟ حیف از اون همه وقتی که من گذاشتم تو رو بر دم مشاوره.

فرمان دستش را به معنای "برو بابا" تکان داد و پُک دیگری زد. فریبرز گفت:

- چی شد محسن جان، پسندید؟

- مگه می‌تونه نپسندده؟ چک‌ها رو فردا می‌آره. گمرک چی می‌گه؟ حرف حسابشون چیه؟

فرمان بی‌حوصله گفت:

- درستش می‌کنم. من تا حالا پول زور به کسی ندادم.

محسن خندید و قهقهه‌اش را فوت کرد.

- آره خب. اون‌ی هم که چوب کرد تو آستین حاجی که چهارصد و چهارده تا سکه بلده به زخم، عمه‌ی من بود.

فریبرز لبخند کجی زد اما فرمان با غضب نگاهش کرد. محسن با نیشخند ادامه داد:

- آها، اون حقش بود البته. چی بهش می‌گن؟

فریبرز با طعنه گفت:

- عندالمطالبه!

- محسن من الان اعصاب درست‌حسابی ندارم، با اون مرتیکه مفت‌خور هم دعوا می‌شده. نذار سر تو خالیش کنم.

- خیلی خب. از جای دیگه ناراحتی، ننداز گردن گمرک.

فریبرز با چشم‌هایش هشدار داد و فرمان نگاهش بین آن‌ها به حرکت درآمد.

محسن لبش را ترکرد.

- فکر کردم دیشب حاجی بهت گفته.

فرمان کمی سر جایش جابه‌جا شد. سیگار را در زیر سیگاری کریستال له کرد و به برادرش که با تسبیح سبزرنگی ور می‌رفت، خیره شد.

- نه. قرار بوده چی بهم بگه؟

فریبرز با نگاهش از محسن خواست سکوت کند.

- زیرلفظی می‌خوای؟

- بعداً درباره‌ش صحبت...

فرمان دستش را بالا آورد.

- اجازه بده فریبرز. ببینم چی می‌خواد بگه.

- الان وقتش نیست.

فرمان روبه‌روی محسن ایستاد. پنج سال تمام با او زندگی کرده بود. همه حالات این چشم‌های گریزان را حفظ بود.

- گفتم نذار حرص اون مرتیکه رو سر تو خالی کنم.

محسن نیش‌خندی زد.

- هنوز مونده یک‌یک مساوی شیم.

فک فرمان فشرده شد. قصد کرد جوابش را بدهد که زنگ گوشی‌اش به صدا درآمد. بی‌تأمل به صفحه‌اش خیره شد و با دیدن نام روناک بیشتر اخم‌هایش درهم رفت. رد تماس زد اما به فاصله چند ثانیه دوباره زنگ گوشی‌اش بلند شد. به ناچار جواب داد:

- باهات تماس می‌گیرم.

محسن پوزخندی زد و صدای روناک در گوش فرمان پیچید:

- چرا امروز کیهان رو نیاوردی؟

- یه کم بی‌حال بود، بردمش خونه حاجی.

روناک با همان لحن طلبکار پرسید:

- فردا می‌آریش دیگه؟

- حتماً. باید درباره‌ی شایان باهات صحبت کنم. فعلاً.

بی‌آنکه منتظر خداحافظی روناک بماند، قطع کرد و به محسن خیره شد.

- می‌شنوم!

محسن دهانش را گشود اما صدای فریبرز رسا و واضح در گوشش پیچید.

- مهرباب برگشته.

فرمان به آنچه شنید، شک کرد. مستأصل نگاهش کرد و گیج پرسید:

- چی؟

محسن دستی پشت‌گردنش کشید و شاکی گفت:

- فریبرزخان!

فرمان، مبهوت نگاهش میان آن‌ها می‌چرخید. دستش را روی قفسه سینه‌اش گذاشت. محسن میز را دور زد و فرمان را که به جای نامعلومی خیره شده بود، روی صندلی نشاندد.

- خوبی؟ آب بیارم برات؟ فرمان... فشارت می‌زونه؟ به چشم‌هام نگاه کن. فرصت رو بیارم؟

فرمان جوابی نداد، دکمه اول پیراهنش را گشود و محسن لیوان آب را روبه‌روی صورتش گرفت.

- بخور لطفاً!

صدای فرمان کمی خش برداشته بود.

- چند وقته اومده و من بی‌خبرم؟

محسن به فریبرز نگاه کرد. فریاد ناگهانی فرمان باعث شد تکان کوچکی بخورد.

- با توام! می‌خوای حرف بزنی، به من نگاه کن.

محسن روبه‌رویش روی صندلی نشست.

- چه ته تو؟ اصلاً برگشته که برگشته. امروز بهت نمی‌گفتم، فردا پس‌فردا به گوشت می‌رسید.

دکمه دوم را هم گشود. احساس می‌کرد راه تنفسی‌اش بسته شده است. تمام مغزش را تنها یک سؤال احاطه کرده بود و تمام وجودش متحد به زبانش هجوم آورده بود که سؤال را بر زبان بیاورد. برای آنکه نپرسد، لب پایینش را محکم گاز گرفت و بی‌حواس گفت:

- از کی فهمیدی؟

فریبرز با عصبانیتی آشکار میز را دور زد و از پله‌ها پایین رفت. صدای شاکی‌اش به گوش می‌رسید.

- پایین رو ول کردید به امون خدا.

محسن صندلی‌اش را جلو کشید و آرنج‌هایش را روی ران‌هایش قرار داد.

- من هم دیروز فهمیدم. یعنی... چطور بگم... اولین نفر اومد پیش من.

سرش را پایین انداخت و فرمان به معنای تأیید سرش را تکان داد.

- خب... چی گفت؟

محسن برخاست و سمت پله‌ها رفت. اما فرمان بلند شد و بازویش را گرفت.

- برگشته؟

سیب گلویش تکان خورد. فرمان بازویش را محکم تر گرفت و کمی تکانش داد.

- با توام! می‌گم برگشته؟

محسن دستش را آزاد کرد و بی‌آنکه جوابی دهد پله‌ها را دوتایی پایین رفت. فرمان زمزمه کرد:

- پس برگشته!

\*\*\*\*\*

- عمه دست‌هام رو می‌شوری؟

چهره‌ی فریبا کمی درهم رفت و گویی به موجود چندشی نگاه می‌کند، لب‌هایش را کج و کوله کرد. کیهان با چشم‌های درشت و منتظر همچنان نگاهش می‌کرد و دست‌های پفکی و نارنجی‌اش را سمت او بالا گرفته بود. چشم‌غره‌ای رفت و روبه مادرش که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، معترض گفت:

- مگه مهدکودک نداره؟ برای چی می‌ندازدش گردن تو؟ آخه تو الان توی سنی هستی که از بچه مراقبت کنی؟

نگاه کیهان کمی غمگین شد اما همچنان امیدوار بود. منظر جلو آمد و دست نحیف و کوچک کیهان را ملایم گرفت.

- بیا بریم خودم برات بشورم دردت برام. گشنت نیست شام بیارم؟

کیهان سرش را به نشانه نفی بالا فرستاد و منظر زیر نگاه تلخ فریبا کودک را بالا گرفت و در سینک ظرف‌شویی دست‌هایش را شست. وقتی کارش تمام شد، کیهان خودش را روی مبل رها کرد تا ادامه کارتون را ببیند.

- بابا چرا نمی‌آد؟

فریبا اخمی کرد و روی مبل نشست.

- این قدر سروصدا نکن، الان باباجون رو بیدار می‌کنی. برای چی روی مبل

پیرپیر می‌کنی؟ خراب می‌شه.

کیهان لب‌هایش را جلو فرستاد و خاکستری‌هایش مانند چشم‌های فرمان خمار شد.

- بارلی هم همین‌طوری می‌شین. چرا به اون چیزی نمی‌گی؟

فریبا سمت مادرش چرخید.

- خودش که گوربه‌گور شد رفت اون سر دنیا، اما ورژن کوچکش که همه‌ش وقاحت و گستاخیه اینجاست.

- بابا کی می‌آد؟

فریبا کلافه شد و تشر زد:

- چه می‌دونم بابا جونت کی می‌آد؟ برو حیاط بازی کن تا بیاد. این قدر هم اذیت نکن.

منظر از آشپزخانه به حرف آمد:

- نری مامان، هوا سرده، دور از جون مریض می‌شی.

کیهان آب دهانش را از شدت بغض قورت داد و سمت حیاط قدم برداشت. در چوبی راگشود و دوان‌دوان سمت تاب فلزی رفت اما نتوانست روی آن سوار شود. قدش نمی‌رسید. منصرف شد و سمت باغچه دوید تا باگل‌ها بازی کند. فریبا سمت مادرش رفت.

- سرما کجا بود؟ بمونه اینجا هی رو مغز من رژه بره؟ می‌خواست کیهان رو هر روز بیاره اینجا، دیگه بابا چرا آپارتمان رهن کرد؟

منظر مشغول درست کردن سالاد بود. بی‌آنکه نگاهش کند، گفت:

- یه کم آروم‌تر مادر، به گوش بابات نرسه.

فریبا پشت میز نشست و گازی به خیار سالادی زد.

- خب برسه، مگه دروغ می‌گم؟ اون موقع که به حرف کسی گوش نداد و گفت لا و بلا این زنیکه‌ی خیانت‌کار رو می‌خوام، باید فکر اینجاش رو هم می‌کرد.

منظر دست از کار کشید و با چاقو به حیاط اشاره کرد و با اخم گفت:

- فکر کردی من نوه دسته‌گلم رو می‌دادم دست اون زنیکه تا دوباره یک

بلایی سرش بیاره؟ اون حتی لیاقت نداشت صورت نوه‌م رو ببینه، چه برسه به اینکه بزرگش کنه.

- خویه! خانم اون‌ور از صدقه‌سری بابای من و سکه‌هایی که هاپولی کرده، با معشوقه‌ش اروپاگردی می‌کنه، بعد شما باید بچه‌ش رو بزرگ کنی.  
منظر جوابی نداد و فریبا هم اخم کرد و برخاست تا با حمید، همسرش تماس بگیرد.

\*\*\*\*\*

فرمان وارد حیاط شد. با دیدن ماشین فریبا چهره‌اش درهم رفت. روز مزخرفی را آغاز کرده بود و ابداً حوصله کنایه‌های او را نداشت. با فکر بردن کیهان به گام‌هایش سرعت بخشید که زمزمه کودکانه‌ای متوقفش کرد. با دیدن جثه‌ی نحیف کیهان که وسط باغچه روی دوزانو نشسته بود، بهت‌زده لب زد:

- عمر بابا، تو اینجا چه کار می‌کنی؟!

کیهان با دیدن او ذوق‌زده و دوان‌دوان سمتش رفت. فرمان تن سردش را در آغوش گرفت و همزمان که دست روی گونه‌ها و پیشانی‌اش می‌کشید، گفت:

- با اجازه‌ی کی بدون کلاه و کاپشن اومدی حیاط؟ اونم تنها.

کیهان خودش را سفت به او چسباند و خسته گفت:

- بریم خونه بابا.

فرمان عصبی همان‌طور که کیهان در آغوشش بود، پله‌ها را بالا رفت و در چوبی را گشود.

- کی بچه من رو فرستاده حیاط؟

مادرش و فریبا هر دو در قاب آشپزخانه پدیدار شدند. منظر هراسان گفت:

- چی شده مادر؟

در اتاق باز شد و شاپور همان‌طور که ژیله دکمه‌دار با طرح لوزی را به تن می‌کرد، بیرون آمد.

- این همه سروصدا برای چیه بابا جان؟

- من صد هزار بار نگفتم کیهان تنها جایی نره؟

منظر دست‌هایش را درهم مچاله کرد و فریبا دست‌به‌سینه و طلبکار گفت:

- عوض تشکرته گریه کوره؟

- کسی با تو حرف نزد.

فریبا برآشفته و جلو تر آمد.

- طلبکار هم هستی؟ اصلاً ملاحظه این پیرمرد پیرزن رو می‌کنی؟ خیلی نگرانی، بمون پیش بچه‌ت تا مدعی نشی. تو اون نمایشگاهم که کاری نمی‌کنی.

فرمان با حرص به چانه‌ی فریبا زد و غرید:

- گفتم با تو حرف نزدم که خودت رو می‌ندازی وسط.

فریبا دستش را پس زد و گفت:

- با خودت چه فکری کردی؟ اون از زن گرفتنت که مامان باید صبحانه، ناهار و شام می‌داشت جلوی خانم و دست به سیاه و سفید نمی‌زد. اینم از حالا که شده پرستار شبانه‌روزی بچه‌ت. یکی دیگه زن گرفته، یکی دیگه پس انداخته، مامان من باید جورش رو بکشه.

- فریبا بسه!

- بابا بذارید حرفم رو بزنم، تو که می‌دونی بچه‌ت اون قدر ضعیفه که با یک باد ملایم پس می‌افته، لطف کن و دل خودت نگهش دار تا این پیرمرد و پیرزن هم آرامش داشته باشند.

منظر میانشان قرار گرفت و با لحنی ملتمس رو به فرمان گفت:

- حواسم بهش نبود مادر، ببخشید. تو که می‌دونی کیهان همه‌ی جون منه. فریبا جوش آورد.

- مامان ازش عذرخواهی نکن! از زن گرفتنتش راضی بودی که حالا داری

بچه‌ش هم تر و خشک می‌کنی؟

شاپور تشر زد:

- با هردوتون هستم، تمومش کنید!

فرمان انگشت اشاره‌اش را سمت او گرفت و با عصبانیت گفت:

- زن من از دست تو گذاشت رفت.

فریبا پوزخند زد و با تمسخر گفت:

- جداً؟ تا الان فکر می‌کردم چون هوایی شده و هر روز پای چشمش کبود

بود، گذاشت رفت. داستان عوض شد؟

- تمومش کنید!

فرمان وسایل کیهان را از روی میز جمع کرد و درون ساک ریخت.

- من احمق اگر زنم رو برمی داشتم می بردم، زیون تو یکی برای من دراز نمی شد. همون حمید هم از سرت زیاده. آخه کدوم مردی می تونه تو رو تحمل کنه؟

فریبا آتش گرفت و صدایش بالا رفت:

- لابد زن تو خوب بود که ترجیح می داد با همه باشه جز تو. حداقل من سر و گوشم نمی جنبه.

فرمان گوش هایش قرمز شد و رگ گردنش بیرون زد. کیهان را روی زمین گذاشت و سمت فریبا حمله ور شد. مادرش دستش را جلوی دهانش گذاشت و جیغ خفه ای کشید. دست فرمان هنوز به یقه پیراهن فریبا نرسیده بود که شاپور میان آنها ایستاد. فرمان عربده کشید:

- یکبار دیگه بگو چه زری زدی!

دست مادرش روی دهان فریبا نشست و او را سمت اتاق کشاند. در همان حال با ترس گفت:

- هیچی نگو، فقط برو تو اتاق.

شاپور به کیهان که با بغض و ترس به آنها نگاه می کرد، اشاره کرد.

- چه کار می کنی بابا جان؟ داری بچه رو می ترسونی.

فرمان با هر دو دست به موهایش چنگ انداخت. اگر می توانست، زبان فریبا را از حلقوم بیرون می کشید که تا ابد صدایش را نشنود. با عطسه ی کیهان به خود آمد.

- بابا فرمان، بریم خونه خودمون.

\*\*\*\*\*

به معنای واقعی کلمه گند زده بود. کیهان تب کرده بود و فرمان نمی دانست خوشحال باشد که پسرش کلمه ای از دعوا نپرسید یا ناراحت که مریض شده است. شک نداشت این آتش از گور فریبا بلند شده بود. تنها او می توانست

علیرغم مریض احوال بودن کیهان، او را به عمد راهی حیاط بکند. پیش تر با رزا دشمنی می کرد، حالا با فرزند رزا.

پاهای کوچک کیهان را آهسته پاشویه کرد. دانه های عرق روی صورت معصوم و کودکانه اش نشسته بود و همان طور که سرفه های خشک می کرد، هذیان می گفت. فرمان کامل در آغوشش گرفت و کیهان بی حال در دستان مردانه ی پدرش رها شد.

- عمر بابا، قلب بابا، الان خوب می شی.

لب های کوچک و خشک کیهان به زحمت باز شد و لب زد:

- ماما.

فرمان چشم هایش را بست. خراب کرده بود و تا ابد نمی توانست آن را جمع کند. شاید کیهان با توجه به کودکی اش درک درستی از دعوای پدر و عمه اش نداشت، اما آن را کاملاً و با تمام جزئیات به خاطر سپرده بود تا بعدها تجزیه و تحلیل کند. مثل یک نوار ضبط بی آنکه کلمه ای از قلم بیفتد، آن را حفظ کرده بود. این خاصیت کودکان بود، همه چیز را به خاطر می سپردند.

صورت داغ و ملتهبش را بوسید و به چشم های خمار از تب او خیره شد. اگر می فهمید مادری که صدایش می زند، در همین شهر نفس می کشد و پرسه می زند چه؟

اصلاً برای چه برگشته بود؟ بعد از آن همه فضااحت، تنش و دعوا برگشته بود که چه بشود؟ دلتنگ پسری شده بود که او را هیچ وقت نمی خواست؟ یا همسری که به هر دری زد تا او پای این زندگی بماند و نماند؟ مگر نه اینکه رزا از او و کیهان گذشت؟ پس برای چه این چنین بی تاب شده بود؟ مگر همین خود فرمان با دست های دستبند زده و تهدیدهای رزا برگه طلاق را امضا نکرده بود؟ پس چرا مثل همان سال ها حسی درون وجودش به غلیان افتاده بود؟ این حماقت چه زمانی می خواست به پایان برسد؟

کیهان را خواباند. تبش قطع شده بود. او تمام این روزها را از بر بود. پنج سال تمام مادری کرده بود.

- خوابید؟

با دیدن رونا که دست‌هایش را در هم قلاب کرده بود، سرش را تکان داد.  
 - کاش امروز می‌آوردیش مهد. حداقل این‌طوری نمی‌شد.  
 فرمان هنوز لباس‌هایش را عوض نکرده بود. روی مبل راحتی نشست و پاکتش را از روی میز شیشه‌ای برداشت.  
 - از سر شب این رو هزار بار گفتم، ول کن دیگه.  
 - می‌رم چای بیارم. شام که نخوردی، حداقل...  
 صدای فندک بلند شد و متعاقب آن دود سفیدرنگی چهره فرمان را احاطه کرد. با صدایی دورگه گفت:  
 - مادرت نگران نشه تا این موقع شب بیرونی.  
 رونا کنار فرمان نشست که سرش را به پشتی مبل تکیه داده و به سقف سفید خیره شده بود. لبش را ترکرد و گفت:  
 - بهش گفتم حال کیهان خرابه.  
 خودش را جلوتر کشید و با همان لحن ادامه داد:  
 - اما انگار حال تو خراب‌تره.  
 فرمان از شدت خستگی دستی به صورتش کشید و گفت:  
 - حال من بستگی به حال کیهان داره.  
 رونا لبخند زد.  
 - بالاخره کیهان شرایطش خاصه. من کاملاً به پدر و مادرت با توجه به سنشون حق می‌دم که نتونن تمام وقت مواظب...  
 فرمان پُک محکمی زد و کاغذ سیگار با سرعت بیشتری خاکستر شد.  
 - کار فریبا بوده.  
 رونا متعجب گفت:  
 - یعنی از خونه بیرونش کرده؟!  
 - نه، اما ظاهراً کیهان رو ناراحت کرده، اینم قهر کرده رفته حیاط.  
 - شاپور خان چیزی نگفت؟ بالاخره کیهان برای پدرت سوای همه‌ی آدم‌هاست.  
 فرمان به وضوح سرش را کنار کشید. حس می‌کرد حشره‌ای لابه‌لای

موهایش حرکت می‌کند. با ناخن‌های بلند و انگشت‌های لاغر رونا که بی‌شبهت به دست جادوگرها نبود، شدیداً مشکل داشت و رونا این موضوع را درک نمی‌کرد. سرد جواب داد:  
 - نه. کدوم وقت جلوی خطای فریبا و ایساد که این بار دوم باشه؟  
 - تو هم کوتاه می‌آی. یک نفر باید جلوش وایسه.  
 - لابد اون یک نفر هم تویی.  
 رونا سرش را با غرور بالا گرفت و مطمئن گفت:  
 - آره، کی بهتر از من زبانش رو می‌فهمه؟ من که مثل رزا شُل و وارفته نیستم که هرچی تو سرم بزنی، دم نزنم.  
 فرمان گوشی بی‌سیم را برداشت. با اخم‌های درهم گفت:  
 - برات ماشین می‌گیرم برو خونه. ظاهراً تو هم تب داری، هذیون می‌گی.  
 رونا نیشخند تلخی زد.  
 - چی شد؟ به ملکه‌ی زیبایی و غرور حرف زدم، بهت برخورد؟  
 فرمان تلفن را در دستانش فشرد و با خونسردی ظاهری گفت:  
 - رونا جان، امروز یکی از مزخرف‌ترین روزهای عمر من بوده. اگر می‌خوای تکمیلش کنی، بگو!  
 رونا با اخم و طلبکار گفت:  
 - آها، پس علت اصلی بدخلقیت رو بگو. فریبا بهانه است. من که می‌دونم چه‌ته!  
 - چه‌مه خانم دکتر؟  
 چشم‌های قهوه‌ای خوش‌حالت رونا از نم اشک برق زد و فرمان وقتی جوابی نشنید، مشغول شماره‌گیری شد.  
 - واقعاً نیازی نیست تا صبح به خاطر کیهان بیدار بمونی.  
 رونا دیگر طاقت نیاورد و اشکش سرازیر شد.  
 - دردت برگشتن اون زنیکه‌ی خائن و بی‌آبروئه.  
 رونا بلندبلند نفس می‌کشید و صدای بوق تلفن که بلند شد. گوشی در دست فرمان ثابت ماند.

- چون هنوزم دلت پیش اون زنیکه س. اسمش رو که می شنوی، یادت می ره چی به سر خودت و خانواده ت آورد؛ یادت می ره که اگر کیهان داره تو این وضعیت دست و پا می زنه و با این سن قراره عمل جراحی شه، علتش فقط و فقط خودخواهی و هوا و هوس اون زنه.

وقتی سکوت فرمان را دید، ادامه داد:

- وقتی محسن بهم گفت با چه حالی از نمایشگاه بیرون زدی، فقط می خواستم کنارت باشم. می خواستم از زبون خودت بشنوم که بگی عین خیالت نیست. بگی بود و نبودش برات مهم نیست، اما نگفتی.

جمله آخرش را کمی بلند گفت و فرمان تشر زد:

- بغل دستم. اپرا اجرا نمی کنی که!

روناک فاصله را به حداقل رساند و بازوی فرمان را گرفت. ملتمس گفت:

- چرا نمی گی وقتی من رو به خاک سیاه نشونده، برای چی باید مهم باشه برگشته یا نه؟

روناک ضجه زد:

- چرا نمی گی؟

فرمان سیگارش را خاموش کرد و آرام گفت:

- تو نیاز به استراحت داری. اگر می خوای برو اتاق من بخواب، اگر نه به آژانس زنگ بزنم.

- پس خودت هم دوست داشتی اون همه بی آبرویی رو!

- پیشنهاد می کنم این بحث رو ادامه ندیم، چون نتیجه ی خوبی نداره. من امروز ظرفیتم تکمیل، لطفاً تو سرریزش نکن!

سپس بلند شد و سمت اتاق کیهان رفت.

- چیزی خواستی، صدام کن. من پیش کیهانم.

روناک دست به سینه شد و حرصی به قد و قامت و شانه های پهن فرمان نگاه کرد. لب زد:

- نمی دارم دوباره فکرت مشغول اون آدم خائن و پول پرست بشه.

\*\*\*\*\*

با حس قلقلک بینی اش چشم هایش را گشود. موهای فر فری و بلند کیهان روی سر و صورتش بود. کمی عقب کشید و کیهان خود را بیشتر به او چسباند. لبخند خسته ای زد و پیشانی اش را که دیگر داغ نبود، بوسید.

- بیداری شدی عمر بابا؟ گلو ت که دیگه درد نمی کنه؟

کیهان با چشم های بسته سرش را به معنای نفی تکان داد.

- مطمئنی یا از ترس دکتر اینو می گی؟

سپس هر دو دستش را کنار پهلوهای او قرار داد و قلقلکش داد.

- دروغ بگی، بابا می فهمه.

کیهان بلند خندید و به قهقهه افتاد. دندان های ریز و شیرینی اش نمایان شد و فرمان دوباره پیشانی اش را بوسید.

- بابا فدای خنده هات بشه، خوب دو روزه مهدکودک رو می پیچونی.

کیهان نخودی خندید و در اتاق باز شد.

- عوضش خاله روناک امروز کنار شه.

هر دو به او که با ظاهری آراسته و لبی خندان میان چهارچوب ایستاده بود، نگاه کردند.

- سلامت کو وروجک؟

روناک بارها گفته بود نوع نگاه و موهای کیهان او را یاد شخصیت کارتون "وروجک" می اندازد. کیهان لبخندش جمع شد و بیشتر به پدرش چسبید. روناک لبخند تلخی زد و فرمان بینی کوچک کیهان را با دو انگشتش گرفت و آرام فشرد.

- تازگی ها هم از مهدکودک رفتن درمی ری، هم از سلام کردن.

بالاخره صدای گرفته کیهان به گوش رسید.

- صبح بخیر بابا.

روناک جلو آمد و فرمان گفت:

- چک کردم. تب نداره.

این را گفت و در دل دعا کرد روناک هر چه زودتر دستش را از صورت کیهان دور کند. ناخن هایش از نظر او بیشتر کاربرد سلاح سرد داشت تا زیبایی و

می ترسید هر آن صورت نازنین پسرکش زخم شود.

- اما انگار گلولش چرک داره.

- امروز می برمش دکتر.

سپس با آرامش موهای کیهان را که سفت به او چسبیده بود، نوازش کرد.

- از خواب سیر نشدی عمر بابا؟

کیهان از آغوشش بیرون آمد و روی تخت نیم خیز شد. روناک از آویز پشت در حوله پالتویی سرمه ای رنگ را سمت فرمان گرفت و گفت:

- تا دوش می گیری، من و کیهان صبحانه رو آماده می کنیم.

خود فرمان هم می دانست بوی سیگار گرفته است. روناک و کیهان هر دو به آشپزخانه رفتند.

کیهان با صورتی درهم به ظرف شیشه ای عسل خیره شد و لب های کوچک و پرش را کج و کوله کرد.

- من نمی خورم.

- برای بابا فرمانه.

- اون هم نمی خوره.

روناک جا خورد. نه از ندانستن سلیقه آنها بلکه از گاردی که کیهان گرفته بود.

به زور لبخندی زد. کیهان کنجکاوانه قاشق چوبی را درون ظرف عسل کرد.

- سلیقه ها متفاوت و روجک.

- اسم من و روجک نیست.

روناک دست از کار کشید.

- چیزی شده کیهان؟ از من ناراحتی؟

کیهان دهان باز کرد اما با شنیدن صدای پدرش سکوت کرد. فرمان همان طور که با کلاه حوله پالتویی موهایش را خشک می کرد، لباس های کثیفش را درون سبد انداخت.

روناک به قد و قامت فرمان نگاهی انداخت و لبخندی زد.

- هرچی لباس کثیف داری، بیار بندازم ماشین، بعد هم اتو کنم.

- بابا فرمانم لباس هاش رو می بره خشکشویی. نمی ذاره حتی مامانی هم

بهشون دست بزنه.

فرمان حقیقتاً از حاضر جوابی کیهان و اعلان جنگ زیرپوستی اش با روناک جا خورده بود. او دست به سیاه و سفید نمی زد و همیشه اعلام می کرد از آشپزخانه بیزار است. معتقد بود که زن باید مفید باشد و پول در بیاورد زیرا خانه داری هیچ چیز جز فرسودگی و افسردگی نصیبش نخواهد کرد.

درحالی که رزا به ندرت بیرون می رفت، به جز همان روزهای کوتاهی که برای تدریس به آموزشگاه می رفت و بیشتر اوقات در آتلیه کوچک و نقلی اش بود، اما همان فضای کوچکی هم که در آن زندگی می کردند، همیشه تمیز و مرتب بود. شاید اگر همان سال از خانواده اش جدا می شد، الان با رزا صبحانه خانوادگی می خوردند، نه روناک!

دستی به پیشانی اش کشید. برای چه مقایسه می کرد؟ به خود نهیب زد و پشت میز نشست و بینی کیهان را آهسته کشید.

- خب بینم موش سرآشپز چه کار کرده برامون.

\*\*\*\*\*

کیهان عنق بود. برای بار هزارم اصرار کرد که همراه پدرش به نمایشگاه برود اما فرمان رضایت نداد و در نهایت افزود خاله روناک به خاطر او مرخصی گرفته است. چشم های پسرک شبیه چشم های بچه گربه ای غمگین بود.

- زود برمی گردم، بعدش با هم می ریم بیرون.

- دروغ می گی.

فرمان جدی و کمی ترسناک نگاهش کرد، اما کیهان مثل هر کودک دیگری خودش را لوس کرد و بیشتر در آغوشش خزید. روناک لبخندی زد.

- رگ خوابم بلده.

تا نوک زبان فرمان آمد بگوید "برخلاف مادرش" اما سکوت کرد. نگاهش به دست های روناک افتاد و با احتیاط اما دستوری گفت:

- ناهار می ریم بیرون. غذا درست نکن، لطفاً.

- ماکارونی درست می کنم. کیهان هم دوست داره.

محال بود بگذارد روناک با آن ناخن های مملو از میکروب و آلودگی آشپزی

کند.

اندیشید ناخن‌های رزا همیشه کوتاه و مرتب بود. باز هم مقایسه... چه مرگش شده بود؟ کیهان را روی زمین گذاشت و گفت:

- خاله رو اذیت نکن، باشه؟

کیهان سکوت کرد و فرمان حین پوشیدن نیم‌بوت‌هایش ادامه داد:

- مواظب خودتون باشید.

\*\*\*\*\*

هنگامی به نمایشگاه رسید که فریبرز به اداره مالیات رفته بود. کتش را به پشت صندلی آویزان کرد و محسن با دو فنجان چای و نان تازه و پنیر برگشت.

- بزن روشن شی.

- صبحانه خوردم.

محسن روبه‌رویش نشست و لقمه‌ای کوچک برای خودش گرفت. فرمان به شیشه‌های مغازه اشاره کرد.

- به اکبر بگو فردا شیشه‌ها رو تمیز کنه.

محسن نصف چای را سرکشید و گفت:

- یک سر داره هزار تا سودا. فریبرز هر روز برای یک کار می‌فرستدش بیرون.

- کاش صبر می‌کرد خودم می‌رفتم اداره مالیات.

محسن لقمه کوچکی سمتش گرفت و گفت:

- می‌دونی که پای مالیات و دارایی بیاد وسط، نمی‌ذاره کسی جز خودش انجام بده. بخور دیگه، ناز می‌کنه برا من مرتیکه خر.

فرمان دستش را رد کرد و کلافه گفت:

- می‌گم نمی‌خورم. روناک صبح زود بیدار شده بود، صبحانه درست کرد.

محسن لقمه را راهی دهان خودش کرد و در همان حال گفت:

- کیهان به خاطر رژیم مزخرف تو سوءتغذیه گرفته. بچه رو با اون دیوونه تنها گذاشتی؟

فرمان برافروخته نگاهش کرد و محسن ادامه داد:

- لابد امشب هم می‌خواد بمونه ور دلت؟ سگ بستی؟

- جای تو رو تنگ کرده؟

- برای چی باید شب بمونه خونه‌ی تو؟ به گوش شاپور برسه، نصفت می‌کنه. می‌فهمی داری چه غلطی می‌کنی؟

فرمان سیگارارش را روشن کرد و به پشتی صندلی تکیه داد.

- مشکلک با روناک چیه؟ عاشق منی و خبر ندارم؟

محسن چند ثانیه به چشم‌های خمار فرمان که درهاله‌ی دود پنهان شده بود، خیره نگاه کرد. فرمان لبخند کجی زد و با تمسخر گفت:

- زیرآبش رو می‌زنی، بعد از اون‌ور بهش آمار می‌دی که رزا برگشته.

محسن نفس سنگینش را بیرون فرستاد و جدی گفت:

- جواب تلفنش رو ندادی، نگران بود.

- ترسیدی برم سراغ رزا و محاکمه‌ش کنم؟

محسن سرش را به معنای نفی تکان داد و گفت:

- شهریار خان آخر هفته مهمونی داره.

ابروهای فرمان درهم رفت و پُک دیگری زد.

- خب؟

- همه هم دعوت هستیم.

- خوش بگذره.

- یعنی چی؟

- دلیلی نداره پیام. منتظر برگشتشون نبودم که حالا برم دیدنشون.

محسن تکیه داد و زبان دور لبش کشید.

- می‌آی!

فرمان همان‌طور که قفسه سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت، خیره‌اش شد و محسن ادامه داد:

- بد نیست رزا ببینه از غم دوریش کارتن‌خواب نشدی. بهم ثابت کن افسار خریت رو از گردنت درآوردی، همین!

این را گفت و فرمان را تنها گذاشت.

\*\*\*\*\*

دکتر کیهان را معاینه کرد. یک سرماخوردگی ساده بود. ناهار را در رستورانی نزدیک خانه خوردند. فرمان برای آنکه کیهان سوپش را بخورد، برای خودش هم سفارش داد و سعی کرد چند تکه جوجه فاقد ادویه هم به او بدهد.

روناک کوبیده سفارش داده بود اما حین بازی با غذایش به رابطه پدر و پسری‌شان نگاه می‌کرد. فرمان با حوصله جوجه‌ها را تکه می‌کرد و گاهی چند دقیقه چنگال به دست صبر می‌کرد تا کیهان لقمه‌های کوچکش را آرام‌آرام بجود و دهان کوچکش را برای لقمه بعدی باز کند.

- می‌خوای من بهش غذا بدم؟

فرمان سرش را به نشان نفی تکان داد.

- تو که می‌خواستی سوپ بخوری، می‌داشتی خودم درست می‌کردم، سالم‌تر هم بود.

فرمان به دست‌های روناک خیره شد. با این ناخن‌ها؟ سالم‌تر؟ ابداً.

- به کیهان قول داده بودم بیمارمش بیرون. اگر کوبیده دوست نداری، چیز دیگه سفارش بدم؟

روناک به زور تکه‌ای کباب در دهانش گذاشت و فرمان یاد رزا افتاد. آن شب به قدری کوبیده همراه ریحان و دوغ به خوردش داده بود که رزا گفته بود در حال ترکیدن است.

- نه اتفاقاً خیلی خوشمزه‌س.

- مشخصه!

روناک دلش گرم شد که فرمان متوجه ناراحتی‌اش شده است. با چنگال محتویات سالاد را هم زد و گفت:

- فکرم مشغوله.

- خودت رو الکی درگیر کردی.

- تو جای من نیستی.

- تو هم همین‌طور که این فکر رو به ذهنت راه دادی.

کیهان با تعجب به رمزی حرف زدن‌شان نگاه می‌کرد.

- پس قسم بخور بهش فکر نمی‌کنی.

فرمان کلافه چنگال را درون بشقاب انداخت و صدای بد و گوش‌خراشی ایجاد شد. سپس رو کرد به پسر جوانی که لباس فرم پوشیده بود و مؤدبانه گفت:

- صورت حساب لطفاً.

روناک مُصر نگاهش کرد.

- به خودت اطمینان نداری، نه؟ می‌ترسی بازم دل و دینت رو ببره؟

فرمان کارت‌بانکی را سمت پسر جوان گرفت و رمزش را گفت. سپس دستمال را با خشونت از جعبه کند و دهان کیهان را تمیز کرد.

- سیر شدی عمر بابا؟

کیهان سرش را تکان داد و فرمان سرش را بوسید.

- نوش جونت.

- با توام فرمان!

فرمان با برگشت پسر جوان لبخندی زد و پس از تحویل کارت آن را راهی کیف پول چرم قهوه‌ای‌رنگش کنار انبوه دیگر کارت‌ها کرد که به ردیف چیده بود.

- با تو نباید اومد رستوران، خیلی هوار می‌کشی. من نمی‌دونم مگه چند سانتی‌متر با هم فاصله داریم؟

سپس کمک کرد کیهان از روی صندلی پایین بیاید. روناک عصبی کیفش را برداشت و میز را دور زد.

- چون تازگی هاگوش‌هات سنگین شده.

فک فرمان منقبض شد و در کسری از ثانیه بازوی روناک را محکم گرفت و فشرد. زیرگوشش غرید:

- بهت گفتم مراقب حرف زدن‌ت باش.

روناک خم به ابرو نیاورد.

- من زن نازنازیت نیستم که با یک پُخِ پس بیغتم، هنوزم می‌گم گوش‌هات سنگین شده.

فرمان عصبی جوابش را داد:

- به شنیدن شر و ور عادت نداره.

روناک با ناباوری چشم‌هایش میان صورت اخم‌آلود فرمان به گردش درآمد.

- شر و ور؟ تا الان "مرسی که هستی" بودم. چی شد یهو؟ عشق سابق برگشت، آدم بده شدم؟

فرمان با دیدن نم اشک، بازویش را رها کرد و بی حوصله گفت:

- برای چی مقایسه می‌کنی؟ من دیگه دل و دینی ندارم که ببازمش. من همون موقع که دستبند به دست برگه طلاق رو امضا کردم، باخته بودم. همون موقع که شبانه روز دنبالش می‌گشتم و خبر رفتنش به گوشم رسید، باخته بودم. همون موقع که فهمیدم از من و یادگاریش چقدر راحت گذشت.

نگاه روناک گرم شد و ملایم گفت:

- پس چرا باهام حرف نمی‌زنی؟ و طوری رفتار می‌کنی که حس کنم ذهنت پیش اونه نه من؟

- لطفاً دیگه کشش نده، باشه؟ ضمن اینکه تو با دید کاملاً باز وارد رابطه شدی.

- گفتم این قدر ازش متنفری که بارها حسرت می‌خوری چرا نفستش رو نگرفتی، نگفتمی؟

فرمان دست کیهان را گرفت و سمت در شیشه‌ای رفت.

- اگر بحث رو همین جا تموم نکنی، مجبوری رابطه مون رو تموم کنی. مختاری!

روناک لب‌هایش را به هم فشرد و به دنبالشان روان شد، اندیشید کاش خودش می‌توانست نفس رزا را بگیرد.

\*\*\*\*\*

کیهان روی مبل سه نفره دراز کشیده و با ژست بامزه‌ای پای چپش را روی پای دیگر گذاشته بود. با دقت به صفحه تلویزیون که یکی از کارتون‌های جدید را نشان می‌داد، خیره بود و هرازگاهی از ظرف روبه‌رویش که مملو از میوه‌های بریده شده بود، چیزی می‌خورد. فرمان هم روزنامه‌ای که از صبح مجال خواندنش را پیدا نکرده بود، مطالعه می‌کرد. فکر اینکه با این نوسانات ارز نمایشگاه متحمل چه ضرری خواهد شد، دیوانه‌اش می‌کرد. با صدای زنگ، روزنامه را روی میز پرت کرد. می‌دانست وقتی در چوبی زنگ می‌خورد، یعنی

نگهبان آن فرد را می‌شناسد و اجازه‌ی ورود به ساختمان را داده است. بی‌آنکه از چشمی نگاه کند، در را گشود و با چهره‌ی بشاش محسن روبه‌رو شد. با صدای کلفتی گفت:

- خروس بی‌محل!

محسن او را کنار زد و نگاه فرمان به دو کیسه پلاستیکی تقریباً بزرگ در دستان او افتاد.

- تو خروسی عزیزم نه من، اونم از نوع لاریش.

کیهان که تا این لحظه روی مبل دراز کشیده بود، با صدای محسن سرش را بالا آورد و چشم‌هایش برق زد.

- عمو محسن!

محسن جلو رفت، کیهان را در آغوش گرفت و آن قدر لپ پسرک را محکم بوسید که رد قرمزی روی صورتش به جا ماند. فرمان شاکی خودش را روی مبل رها کرد.

- چه کار می‌کنی؟ هزار بار گفتم این طوری بوسش نکن، دردش می‌آد.

محسن در همان حال که کیهان را قلقلک می‌داد و بوسه بارانش می‌کرد، گفت:

- از بس خوشمزه و شیرینه. آخ... کاش می‌شد این توله شیر رو یک لقمه چپش می‌کردم، تفلون کجاست؟

فرمان نگاهش به تلویزیون بود. پوزخندی زد:

- مهمون از مهمون بدش می‌آد، صاحب‌خونه از جفتش.

- امیدوارم واقعاً از اون یکی مهمون هم بدت بیاد.

محسن این را گفت، بعد هله‌هوله‌ها را روی میز گذاشت.

چشم‌های کیهان برق زد از دیدن آن همه خوراکی محبوب که با تشر فرمان نگاهش از آن‌ها گرفته شد.

- چه غلطی می‌کنی محسن؟

محسن بسته پاستیل را با سروصدا باز کرد و یکی در دهان پسرک گذاشت.

- مشخص نیست؟ من یکی که حالم داره از این سخت‌گیری‌ها به هم می‌خوره.

سپس دوباره کیهان را که با حظی وافر از خوردن پاستیلش لذت می برد، با جان و دل بوسید و ادامه داد:

- از صبح تا شب داری همه چیز رو بهش دیکته می کنی، اینو بخور، اونو نخور. به این دست بزن، به اون دست زن. ول کن بابا...

فرمان چشم هایش را عصبی اما آرام، باز و بسته کرد و شمرده گفت:

- اراجیف تو تو گوش کیهان نکن. این قدر هم بوسش نکن، لطفاً!

- داری خسته ش می کنی، می فهمی فقط پنج سالشه؟

فرمان ابداً قصد ادامه دادن بحث را نداشت. کیهان را مخاطب قرار داد:

- از من اجازه گرفتی برا خوردن این آت و آشغال ها؟

کیهان دست از خوردن کشید و با چشم های مظلومش به محسن نگاه کرد. محسن بی طاقت چانه ی گرد و کوچکش را گرفت و با عشق گونه اش را بوسید.

- بمیرم برای چشم هات! چقدر هم شبیه بابات نیستی.

سپس رو کرد به فرمان و ملایم موهای کیهان را که دوباره مشغول خوردن شده بود و سعی داشت با دندان های شیرینش پاستیل را نصف کند، نوازش کرد.

- نیازی به اجازه نداشت، سؤال بعدی؟

فرمان جوش آورد. کاش می توانست ملاحظه نکند و او را زیر مشت و لگد بگیرد. بی خیال سال ها رفاقت بشود و ضرب شست پنج سال پیش را جبران کند. غرید:

- خفه شو محسن!

کیهان با چشم های ترسیده به چهره ی خشمگین پدرش خیره شد. محسن با محبت گفت:

- عمو ازت بخواد چند دقیقه بری تو اتاق، می ری؟

کیهان "باشه" بی میلی گفت و با قدم های کوچک سمت اتاقش رفت. به محض بسته شدن در فرمان در کسری از ثانیه بلند شد و قبل از آنکه محسن عقب بکشد، او را از یقه اش بلند کرد و از میان دندان های به هم کلید شده اش، با حرص و خشم گفت:

- می کشمت عوضی آشغال!

محسن خونسرد گفت:

- گِل بگیرند در اون مطبی رو که من تو رو بردم و آوردم. چه ته باز افسار پاره کردی؟

فرمان محکم به قفسه سینه اش کوبید. محسن نتوانست تعادلش را حفظ کند و با چهره ای که از شدت درد جمع شده بود، روی مبل سه نفره ولو شد.

- بخوای همه چیز رو خراب کنی، به خدا عین سگ می کشمت. نمی دارم خرابش کنی.

دیوانه شده بود و سکوت محسن جری ترش می کرد. محسن دستش را محکم پس زد.

- دستت رو بکش! نمی خوام کیهان صدای دعوا مون رو بشنوه وگرنه...

- وگرنه چی، ها؟ امروز بهش می گی شبیه بابات نیستی، فردا می گی شبیه مامانتی، پس فردا هم...

محسن کفری چشم هایش را بست. فرمان لباسش را محکم تر کشید و صدایی شبیه به پاره شدن پارچه به گوش رسید. چهره فرمان از شدت عصبانیت تیره شده بود و فهمیدن اینکه فشارش بالا رفته است، کار سختی نبود.

- چی توی اون مغز کثیف می گذره که از وقتی فهمیدی برگشته، با دُم ت گردو می شکنی؟ چی قراره بهت بماسه، ها؟

نفس نیکوتین دار فرمان در صورت محسن خالی شد.

- می دونی بفهمم داری زیر آبی می ری، چه کارت می کنم؟

فرمان با صدای زیر و رعب آوری ادامه داد:

- به جان کیهان شاهرگت رو می زنم.

محسن پوزخندی زد و با تفریح گفت:

- خواستی بزنی، با همون تیزی ای بزن که خودم بهت هدیه دادم فرمان لاری!

دست فرمان از روی یقه اش شل شد و محسن ادامه داد:

- هر وقت دیدی زیر آبی می رم، معطلش نکن. بزن! همون احمقی هم که هستی، باقی بمون. هیچ وقت هم نفهم که من همیشه و همیشه با تو و

طرف تو بودم؛ که هر قدمی برداشتم، اول گفتم فرمان بعد خودم.

فرمان با هر دو دست موهایش را به عقب کشید.

- برای چی برگشته؟

محسن لباسش را مرتب کرد و در همان حال گفت:

- برای عمل مهرباب.

- تو باور می کنی؟

محسن سرش را با طمأنینه تکان داد.

- با توجه به ریخت و قیافه ی مهرباب، آره باور می کنم ولی ... رزا هم بدش

نمی آد این وسط پسر بچه خوشگل و مامانش رو که حسابی سر از تخم درآورده

و حاضر و آماده ست، صاحب بشه.

- خفه شو محسن، خفه شو!

- رزا برای کیهان برگشته.

فرمان سرخورده روی مبل فرود آمد.

- نمی تونه.

- چرا نمی تونه؟

فرمان نالید:

- تو که خودت دیدی نخواستش. کم التماسش کردم؟ نگفتم بمون بچه ت

رو بزرگ کن؟ نگفتم گور بابای همه برگرد، هرکاری بگی می کنم؟ دکتر می خوام،

می رم. خونه جدا می خوام، می گیرم. غلط اضافی کردی، گه کاری کردی،

می بخشم. دیگه من بی غیرت باید چه کار می کردم که نکردم؟ نمودند. گفت من

بچه ای رو که از تو باشه، نمی خوام.

لحن صدایش به شدت غمگین و درمانده بود. محسن کنارش نشست و آرام

شانه اش را نوازش کرد.

- خوب گوش کن ببین چی می گم. بخوای خربازی دربیاری، رزا چنان

طومارت رو می پیچه که حظ کنی. همون طور که اون سال هم طلاق گرفت هم

چهارصد و چهارده تا سکه رو، الانم می تونه کیهان رو بگیره.

دست فرمان مشت شد.

- قرار نیست این اتفاق بیفته.

محسن با شوق چانه ی فرمان را سمت خودش گرفت.

- من هم همین رو می گم چشم قشنگ. اگر تو خیریت نکنی و خامش نشی،

دستش به کیهان نمی رسه. اون تنها امیدش به حمایت توئه. اگر روی نرم تو رو

ببینه و بفهمه این بار هم می تونه بتازونه...

- نمی تونه.

محسن دلش می خواست نفس راحتی بکشد. با وسوسه گفت:

- اگه بخواد خودش رو به کیهان نشون بده و بهش بگه من مادرتم چی؟

رنگ از رخ فرمان پرید و دهانش نیمه باز ماند. محسن چشم برهم گذاشت تا

خیالش را راحت کند و جدی گفت:

- پس کاری می کنیم که خودش رو به کیهان نشون نده و جرئت نکنه از تو

طلبش کنه.

\*\*\*\*\*

آخرین دکمه ی پیراهنش را هم بست و همان طور که روبه روی آینه ایستاده

بود، کراوات را دور گردنش انداخت. روناک که تا همین لحظه به آماده شدنش

نگاه می کرد، از روی تخت بلند شد و او را سمت خود چرخاند.

- بذار برات ببندمش.

بوی "اونتوس کرید" در بینی اش پیچید و یقه پیراهن آبی مردانه اش را بالا زد.

- چه خبرته؟ دوش ادکلن گرفتی.

فرمان نگاه خماری به او انداخت که یک سر و گردن از او کوتاه تر بود.

لبخندی زد.

- می خواستم بوی سیگار ندم، بد کردم؟

روناک با اخم ریزی گره کراوات را بالا کشید و گفت:

- نه، ولی به نظرم نیازی به این کارا نبود. عروسی نیست، یک مهمونی ساده

است.

- بالاخره عمو جان دعوت ویژه کردند و من هم ترجیح دادم بهترین ها رو

پوشم.

روناک آب دهانش را قورت داد و غرزد:

- نسبت به این مهمونی مزخرف خوش بین نیستم.

سپس سرش را بالا آورد و خیره اش شد. ملتمس گفت:

- کاش می شد نری!

فرمان در آینه به خودش نگاه کرد و دستی درون موهایش کشید. کنار شقیقه هایش جوگندمی شده بود که به لطف آرایشگر، پیرایش و زیبا شده و بخشی از آنها به روی پیشانی بلندش روان بود.

- دلیلی نمی بینم خودم رو پنهان کنم.

- رفتنت چیزی رو عوض نمی کنه.

فرمان کتش را از روی تخت برداشت و به تن کرد.

- اما نرفتنم چرا. نمی خوام دچار این توهم بشه که توان رویارویی باهاش رو ندارم.

روناک پالتوی زغالی اش را دستش داد و با کنایه گفت:

- چقدر به حرفی که می زنی، ایمان داری؟ خودتم می دونی چشمت بهش بیفته، هرچی بدی در حقت کرده، یادت می ره.

فرمان ساعت استیل مردانه اش را دور مچ انداخت.

- اونی که باید دنبالش سوراخ موش بگرده، من نیستم.

سوئیچ را برداشت و از اتاق بیرون زد.

- بوی شر می آد. باهاش دهن به دهن نشو!

فرمان به پسرک غرق در خوابش خیره نگاه کرد. دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و صورت کوچکش را بوسه باران کند اما می دانست بوی ادکلن موجب آزارش می شود. دلش نمی آمد خواب شیرینش را برهم بزند، وقتی این طور دستش را زیر لپ سمت راستش قرار می داد.

روناک به دیوار تکیه داده و صورتش درهم بود.

- هر لحظه، تکرار می کنم، هر لحظه بی قراری کرد، حالش خوش نبود یا

بهونه گرفت، با من تماس بگیر، باشه؟

روناک سرش را بی میل تکان داد.

- به کیهان هیچ توضیحی درباره اینکه من کجا هستم، نمی دی.

ابروهای نسکافه ای و پر روناک درهم رفت. اگر رزا روبه رویش بود، از بالکن همین آپارتمان به بیرون پرتش می کرد.

- کاش من هم باهات می اومدم.

- شوآف نیست که دست تو رو بگیرم و ببرم اونجا بهش نشون بدم و بگم به تلافی همه ی نخواستن هات...

- از وقت هایی که فرمان لاری می شی بیزارم! بی رحم، بی منطق، عاشق! می خوای بری چی رو ثابت کنی؟

- چرا این قدر جنایی می کنی قضیه رو؟ یک دورهمی ساده س... به مناسبت برگشتنشون. من هم کاری به کارشون ندارم.

روناک جلو آمد و با حسرت به لبه کت فرمان دست کشید.

- برای مهمونی ساده می ری آرایشگاه و پیراهن نو می خری؟

دستش را بالاتر آورد و آرام به موهای فرمان کشید. زمزمه کرد:

- نرو! دیدی چه کارت کرد؟ سخته کردی، زندان رفتی، مهریه دادی، می خواست بچه ت رو بکشه. این ها کمه؟

سیب گلوی فرمان تکان خورد و با صدای ضعیفی گفت:

- نه.

- پس چرا چشم هات چراغونیه و شبیه کیهان ذوق رفتن به مهمونی رو داری؟

فرمان زمزمه کرد:

- می خوام ببینه سرپام.

روناک دستش را روی تهریش فرمان کشید و سرش را کج کرد. با غم گفت:

- حتی با این موهایی که دارن جوگندمی می شن.

فرمان تکرار کرد:

- حتی با این موهایی که دارن جوگندمی می شن!

\*\*\*\*\*

هنگامی که به مقصد رسید، به کوچه تنگ و شلوغ لعنت فرستاد. ماشینش را

پشت ماشین محسن پارک کرد و اندیشید چند سال گذشته و گذرش به اینجا نیفتاده است؟ پیاده شد و پس از خم کردن آینه ماشین، به ساختمان چند طبقه روبه‌رویش نگاه کرد. دکمه آسانسور را زد و در آن باز شد. عدد آسانسور بالاتر می‌رفت و فرمان فکر کرد اینجا چه می‌کند؟ به فرض که روابط فامیلی را حفظ کرده بودند، به فرض که شهریار جلوی همه سرش پایین بود، به فرض که فرمان گفته بود از خطای هردویشان گذشتم، اما... اینجا چه می‌کرد؟ باید برمی‌گشت. دیدن این آدم‌ها چه دردی از او دوا می‌کرد؟ باید می‌رفت و تا ابد چشم در چشم نمی‌شد. بگذار فکر کنند بازنده است. مگر نبود؟ زمانی که مهراب در فرودگاه به چشم‌هایش زل زده و گفته بود "من نمی‌خواستم، رزا خواست!"

در آسانسور باز و صدایی در ذهنش پژواک شد که "برگرد!" لب زد:

- برای چی برگردم؟ بذار ببینم حالش چگونه، آب‌وهوای پاریس بهش ساخته یا نه، چون این دفعه برگ برنده دست منه.

زنگ خانه را فشرد. بعید می‌دانست میان آن همه هیاهو کسی بشنود، اما در کمال ناباوری‌اش زنی که روسری چهارگوشی سر داشت، روبه‌رویش ایستاد.

- بفرمایید آقا. خوش اومدید.

وارد خانه شد، پالتویش را درآورد و با تشکر کوتاهی آن را دست همان زن سپرد. هرکس مشغول گفت‌وگو با بغل‌دستی‌اش بود. پدر و عمویش بالای سالن روی مبل سه‌نفره استیل نشسته بودند و نفهمید عمویش به پدرش چه گفت که موجب خنده‌ی شاپور شد. عمه‌هایش را هم که با وجود گذشت چندین سال، با همان ظاهر بودند، از نظر گذراند و به محسن رسید که کنار پسری جوان و زیبا نشسته بود. پسرک در تأیید سخنان محسن سر تکان می‌داد. هنوز کامل رصدش نکرده بود که چشم‌های میشی‌رنگ پسر بالا آمد و در نگاه فرمان قفل شد. لبخندی عمیق بر صورت زیبایش نشست و برخاست.

- فرمان، خوش اومدی!

همه‌ی نگاه‌ها سمت او چرخید که بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بود و پسر همان‌طور که سمتش می‌آمد، پدرش را مخاطب قرار داد:

- شرط رو باختی پدر جان، بهتون گفتم فرمان کینه‌ای نیست.

راست می‌گفت، کینه‌ای نبود. عکس‌های دونفره‌شان را دید و هیچ نگفت، شب عروسی، رزا در آغوشش برای حال بد مهراب زار زد و هیچ نگفت، هر دو متواری شدند و هیچ نگفت. در عنفوان جوانی سکت‌ه کرد، هیچ نگفت. از افکارش بیرون آمد و قد و قامتش را که سمتش می‌آمد، از نظر گذراند. همان ظاهر همیشگی و غیررسمی. یک تی‌شرت سفیدرنگ جین کم‌رنگ. جلوتر که آمد، فرمان بیشتر متوجه رنگ پریدگی‌اش شد اما پسر فاصله را به صفر رساند و در آغوشش گرفت.

- چه خوب کردی اومدی!

فرمان آب دهانش را به زحمت قورت داد و سعی کرد مشاعر به خواب رفته‌اش را بیدار کند. پنج سال پیش فکر کرده بود ای کاش اسلحه‌ای داشت و هردو را در تخت‌خواب به قتل می‌رساند. سرد گفت:

- ممنون.

با تأمل افزود:

- مهراب.

با همه احوال‌پرسی کرد و چقدر آن لحظه خوشحال بود که هنوز رزا را ندیده است. فریبا فقط سرش را تکان داد و پدرش در کنار خود و عمویش برای او جا باز کرد.

- بیا اینجا بابا جان. کیهان کجاست؟

شهریار حرف برادرش را ادامه داد.

- حالش خوبه عمو؟ از شاپور شنیدم مریض شده.

نگاهی به محسن انداخت که خیره‌اش بود، سپس به شهریار.

- بله عمو جان. یه کم ناخوش‌احوال بود... از لطف بعضی‌ها.

فریبا شنید و با حرص برشی به پوست پرتقالش زد. شهریار با ناراحتی سری تکان داد.

- بیماری این بچه هم واقعاً شده یک معضل. اوضاع نمایشگاه چگونه؟

فرمان سکوت کرد و محسن لب زد:

- خوبی؟

سر تکان داد و سمت منظر چرخید و با دست اشاره کرد چه شده است. البته خودش می‌دانست فردای همان روزی که شهریار او و کیهان را جداگانه دعوت کرده بود، منظر تماس گرفت و از او خواهش کرد به این مهمانی نیاید، اما او زیر بار نرفت. مشکل او نه شهریار بود و نه مهراب، مشکل او بی‌خبر رفتن رزا بود بی‌آنکه فرصتی بدهد.

- به شاپور هم گفتم این کار الان دیگه ارزش نداره.

محسن کمی در جایش جابه‌جا شد و خودش را میان بحث انداخت.

- خب غیرمتخصص خیلی اومده تو کار. یارو می‌ره کشکی یک جواز می‌گیره، فرداش می‌آد نمایشگاه می‌زنه. چهارتا نوچه هم می‌ذاره دم دستش. مگه قبلاً چند نفر تو این صنف بودند؟

شاپور نگاه خاص و سنگینی به او انداخت. همگی حرفش را تأیید کردند و مهراب با همان لحن آرامش گفت:

- البته به نظر من لازمه‌ی پیشرفت تو هرکاری به‌روز بودن. اگر نیاز جامعه رو ندونی، نمی‌تونی بازار رو دست بگیری.

فرمان پوزخندی زد و گفت:

- نیاز جامعه کیفیت خوب با قیمت مناسبه. اما نتیجه چی شده؟ ظاهر خوب با قیمت نامناسب. برای همینه که خیابون پر شده از ماشین‌های چینی بی‌کیفیت.

محسن خندید.

- حس سواری لندکروز هم بهشون دست می‌ده.

- خیلی ساله کسی به کیفیت توجهی نداره.

محسن پا روی پای انداخت و نگاه گرمی نثار شاپور کرد. سپس دنباله‌روی حرفش شد.

- کاملاً درسته. طرف پیش خودش می‌گه من که قدوقواره‌م به لندکروز نمی‌رسه، بذار چینیش رو سوار شم. فرغون باشه، ولی شاسی بلند باشه.

- حداقل پیش خودش فکر می‌کنه کیفیتش از ماشین وطنی بهتره.

محسن حرف فرمان را تأیید کرد.

- ظاهرش هم بهتره. کی فکرش رو می‌کرد این حضرت چین یک روز تو صنعت خودرو هم دست ببره و اقتصاد ابرقدرت‌ها رو فلج کنه؟ الحق که با این کارش دل خیلی‌ها رو شاد کرد.

همگی خندیدند و مهراب با لبخند گفت:

- حق با توئه. شاید چون مدتی ایران نبودم سلیقه‌شون از دستم در...

- مهراب جان!

فرمان اشتباه نشنیده بود. محال بود این تُن صدای آرامی را که هزاران بار ضربان قلب بی‌قرار او را به بی‌نهایت رسانده بود، نشناسد. حتی اگر پنج سال نشنیده باشد. سرش را بالا گرفت. خودش بود! همانی که روزگاری همسرش بود و حالا فصل مشترکشان را با جان و دل بزرگ می‌کرد. نگاه رزا مضطرب بود و فرمان در کسری از ثانیه چشم‌هایش با گوی‌های خاکستری قفل شد. تفاوتی نکرده بود. همان چهره ساده و کمرنگ که فرمان گونه‌اش را می‌کشید تا صورتی رنگ شود. موهای فرفری‌اش را مثل همیشه باز گذاشته بود و پیراهن مشکی‌رنگی که بلندی آن تا زیر زانوش می‌رسید، بر تن داشت. اخم‌های فرمان از پوشش او ناخودآگاه درهم رفت. چه سخاوتمندانه تن ظریف و بی‌نقصش را به نمایش گذاشته بود و چقدر دلش می‌خواست تذکری بدهد!

مهراب سمتش رفت.

- جانم خانوم؟

رزا تلفن همراه را سمت مهراب گرفت.

- یه تماس از دست رفته داشتی.

فرمان به نگاه مضطرب منظر خیره شد. از چه می‌ترسیدند؟ مهراب سمت راهرو رفت و مریم به صندلی کنار محسن اشاره کرد.

- بریم بشینیم اونجا.

رزا مقاومت کرد و محسن با خنده آن‌ها را مخاطب قرار داد.

- خسته نشدید این قدر حرف زدید با هم؟

مریم رو به فرمان لبخندی زد.

- مشتاق دیدار.

فرمان کمی خودش را جلو کشید و دست مریم را فشرد.

- همچنین.

رزا با فریبا که اخم کرده اما سرد و خشک نگاهش می‌کرد، چشم در چشم شد. لب‌هایش بی‌اختیار به هم فشرده شد. چقدر به خاطر همین زن ضرب شست فرمان را چشیده بود.

- کیهان کجاست؟ حالش بهتره؟

رزا بی‌اختیار جذب مکالمه‌شان شد. مگر فرزندش مریض بود؟ فرمان لبخند پیروزمندانه‌ای زد. کیهان هم وقتی می‌ترسید، چشم‌هایش شبیه رزا می‌شد. کمی در جایش جابه‌جا شد و صدایش را صاف کرد.

- یه کم کسالت داشت. ترجیح دادم نیارمش.

رزا دست‌هایش را درهم قلاب کرد. از پسرش صحبت می‌کردند و او حتی نمی‌دانست چه شکل و شمایلی دارد.

- امیدوارم هرچه زودتر رفع کسالت بشه. محسن همیشه از شیرین‌زبونی‌هاش می‌گه.

محسن پوست سیبی را کامل کند و گفت:

- برعکس باباش که حسابی گوشت تلخه.

مریم گفت:

- به تو می‌گن یک پدرخونده‌ی واقعی.

- شام چی شد؟ این سومین سببیه که دارم می‌خورم.

مریم سقلمه آهسته‌ای به محسن زد و رزا با همان لحن آرامش گفت:

- چند دقیقه دیگه آماده می‌شه.

و به دو زنی که مشغول چیدن غذاها روی میز ناهارخوری نسبتاً بزرگ گوشه سالن بودند اشاره کرد. محسن پوزخند محوی به رزا زد.

-دارم می‌بینم.

رزا سکوت کرد. نگاه سنگین تک‌تکشان آزارش می‌داد، شاپور، منظر، فریبا...

انگار به یک جذامی نگاه می‌کردند. ماندنش را در آنجا با این همه نفرت از خودش جایز نمی‌دانست. بی‌آنکه جمله‌اش مخاطب خاصی داشته باشد، گفت:

- من برم ببینم مهرباب کجا رفت.

- فرار نمی‌کنه که. شاید داره با زن فرانسویش حرف می‌زنه.

فرمان تمام حواسش به گفت‌وگوی آن‌ها بود. رزا پوزخند غمگینی زد.

- بامزه بود.

محسن ظرف میوه‌اش را کنار گذاشت، برگي از جعبه دستمال‌کاغذی کند و دست‌هایش را پاک کرد.

- به من می‌خوره با تو شوخی داشته باشم؟

دست فرمان بی‌اختیار مشت شد. اگر رزا همچنان همسرش بود، دندان‌های محسن را در دهانش می‌ریخت اما می‌دانست محسن به عمد و به خاطر او این‌طور جواب می‌دهد. محسن لبخند دندان‌نمایی زد و گفت:

- می‌خواستی بری ظاهراً.

مریم مداخله کرد. رزا موهایش را پشت گوش فرستاد و فرمان چقدر دلش می‌خواست مثل سال‌های پیش درون گوشش نفس بکشد.

- اشکال نداره مریم جون، لابد داره پشت دوست بی‌زبون و مظلومش درمی‌آد.

محسن سرش را کمی جلو آورد. آن‌قدر آهسته میان جمع پریهاو صحبت می‌کردند که جز فرمان توجه کسی را جلب نکرده بودند.

- آخه عزیزم من اگر جای همین دوست بی‌زبونم بودم که تو الان سُر و مُر و گنده جلوی چشم من با مهرباب رژه نمی‌رفتی.

مریم با حرص زمزمه کرد:

- محسن می‌شه این جنگ زیرپوستی رو همین الان تموم کنی؟

رزا به فرمان نگاه کرد. چه توقعی داشت؟ از او دفاع کند؟ آرام گفت:

- ممنون که نیت قلبیت رو نشون دادی. بد نیست مهرباب هم چهره‌ی واقعیت رو بشناسه.

- آره ولی بهتره قبلش زنش رو بشناسه.

فرمان دیگر طاقت نیاورد و تشر زد:

- محسن! تمومش کن، لطفاً!

محسن با لحن خودش اما به شدت آهسته جوابش را داد:  
- احمق!

رزا به سرعت رفت، مریم هم به دنبالش روان شد. فرمان دلش می‌خواست فریاد بکشد. نه، دلش می‌خواست برود. چرا فکر کرده بود رزا تغییر کرده است؟ رزا همان دخترک پنج سال پیش بود. همان قدر مظلوم و باحیا که نتوانست جواب محسن را که با دریدگی نیش و کنایه زد، بدهد. ای کاش نمی‌آمد!

محسن کنارش نشست و زیرگوشش با حرص پچ زد:

- باز چشم و ابروی شهلا دیدی، همه چیز یادت رفت، آره؟

صدای فرمان از شدت عصبانیت خش برداشته بود:

- قرار نبود تیکه و کنایه بارش کنی.

محسن عصبی خندید.

- باورم نمی‌شه هنوزم خری. خودت رو جمع و جور کن. اون می‌دونه تو ضعف داری.

دستش را روی گوش فرمان کشید که قرمز شده بود و با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- می‌خواد خامت کنه، با لوندی، با خوشگلیش... می‌دونه تو ندیده هم براش داغ می‌کنی. تنش رو کرده سلاح که تو رو شکست بده و باز همه‌جا خوار و خفیف کنه. ببین چطوری داره خودش رو عرضه می‌کنه!

دستش سمت کراواتش رفت. احساس خفگی می‌کرد. محسن نباید ادامه می‌داد وگرنه دست به یقه می‌شدند و محسن دقیقاً همین را می‌خواست. آهسته تشر زد:

- خفه شو وگرنه همین‌جا خونت رو می‌ریزم.

محسن خونسرد به حال آشفته‌اش نگاه کرد:

- برای چی الان رگ گردنت باد کرده؟ یارو زن یکی دیگه‌س... نه یک روز، نه دو روز، پنج سال.

فرمان مچ دستش را چسبید و از فشارش اخم محسن درهم رفت. غرید:

- گفتم خفه شو!

هر دو به یکدیگر خیره شدند، تا اینکه دست شاپور روی شانه‌اش نشست.  
- شام آماده‌س جوون‌ها. بلند شنید!

سپس به دست فرمان که مچ محسن را گرفته بود، نگاه کرد. محسن خندید.  
- آخرش هم این ته‌تغاری شما یک بلایی سر من می‌آره.

فرمان با نفرت ره‌ایش کرد. شاپور دستش را روی شانه‌ی محسن گذاشت.

- کی می‌خواد بلایی سر تو بیاره باباجان؟ بگو تا حسابش رو کف دستش بذارم.

محسن لب‌خندی زوری زد، درحالی‌که تپش قلب امانش را بریده بود و اندیشید چقدر حالش بد است. فرمان لحظه آخر برگشت و نگاهشان کرد. شاپور آرام درگوش محسن زمزمه می‌کرد و او هم انگشت شستش را گوشه لب گذاشته بود و سر تکان می‌داد. نگاه فرمان را شکار کرد و چشمکی حواله‌اش کرد. اشتها نداشت و به مهمان‌ها که حین صحبت برای انتخاب غذا با یکدیگر گپ می‌زدند و می‌خندیدند، خیره شد. عمه‌هایش حال کیهان را جويا شدند و او مختصر و مفید جواب داد.

- حالا همه هم متوجه حال خراب و شیفتگی‌ت نشن، به جایی بر نمی‌خوره.

به فریبا که کنارش ایستاده بود، نیم‌نگاهی کرد و بشقابی برداشت.

- این قدر که خانواده خودم حواسشون رو جمع کردند، بقیه این کارو نکردند.

- اون‌ها که تو مصیبت‌های ما نبودند.

فرمان کمی فاصله گرفت.

- تو خودت اصل مصیبتی.

فریبا دوباره به او نزدیک شد و با عتاب گفت:

- چی شد؟ باز دوباره چشم‌ت بهش خورد، ما شدیم دشمن‌های

قسم خورده، آره؟

فرمان پوزخندی زد.

- کاش دشمن بودی. یک‌بار جنگ می‌کردی و تموم می‌شد می‌رفت.

- چرا قبرستون کهنه می‌شکافی؟

- مهم نیست.